

مسئله ملی و انقلاب پرولتری

مسئله ملی یکی از محوری‌ترین مباحث در استراتژی انقلاب جهانی و مبارزه برای رهایی توده‌های زحمتکش از سلطه نظام سرمایه داری و امپریالیسم بوده است. برخلاف دیدگاه‌های بورژوایی و ناسیونالیستی که مسئله ملی را امری جدا از مبارزه طبقاتی و یا حتی برتر از آن می‌پندارند، در این مکتب انقلابی، مسئله ملی همواره به‌عنوان جزئی تفکیک‌ناپذیر از مبارزه پرولتاریا برای سرنگونی نظام استثمار و استقرار سوسیالیسم تلقی می‌گردد. این نگرش دیالکتیکی، ریشه در نگاه ماتریالیستی به تحولات تاریخی و اجتماعی دارد و در آثار و عملکرد همه رهبران این جنبش، از مارکس و انگلس گرفته تا لنین و استالین و نهایتاً مائو تسه‌توئنگ، به‌عنوان آخرین قله این مکتب، تکامل یافته و به غنای نظری و عملی رسیده است. درک صحیح از این مسئله، برای هر مبارز راه حق و هر روشنفکر متعهدی که خواهان رهایی ملت‌های تحت ستم از چنگال استعمار و استثمار است، از ضروریات انکارناپذیر به شمار می‌رود.

مارکس و انگلس، بنیان‌گذاران ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی، هرچند مسئله ملی را در مرکز نظریه خود قرار ندادند و توجه اصلی ایشان به تحلیل ساختار سرمایه داری و مبارزه طبقاتی پرولتاریا در کشورهای پیشرفته صنعتی بود، اما پایه‌های اساسی و علمی این بحث را پی‌ریزی کردند. آنان دریافتند که در عصر سرمایه‌داری، ملت‌ها به‌عنوان جوامع پایدار تاریخی که از پیوندهای اقتصادی، زبانی، فرهنگی و سرزمینی شکل گرفته‌اند، پدید می‌آیند و مسئله ملی، ریشه در شرایط مادی و تحولات نیروهای مولد دارد. با این حال، موضع آنان در قبال مسئله ملی، هرگز جزمی، انتزاعی و ثابت نبود، بلکه بر اساس تحلیل عینی از شرایط تاریخی و منافع جنبش کارگری تغییر می‌کرد. برای نمونه، مارکس در ابتدا بر این باور بود که رهایی طبقه کارگر انگلستان، پیش‌شرط آزادی ایرلند است، اما با مطالعه عمیق‌تر و بررسی مناسبات استعماری، به این نتیجه رسید که تا ایرلند از سلطه استعماری انگلستان آزاد نشود، طبقه کارگر انگلستان نیز به رهایی واقعی دست نخواهد یافت و این یک ننگ تاریخی برای ملت ستمگر انگلستان محسوب می‌شود. او در نامه‌ای به انگلس به صراحت نوشت که تا زمانی که ایرلند از یوغ انگلستان آزاد نشود، طبقه کارگر انگلستان هرگز به پیروزی نهایی دست نخواهد یافت. این تغییر موضع، نشان از نگاه دیالکتیکی مارکس دارد که مسئله ملی را نه به‌صورت یک شعار کلی و انتزاعی، بلکه در پیوند با منافع عینی پرولتاریا، شرایط تاریخی و مبارزه ضداستعماری تحلیل می‌کرد. مارکس در قبال لهستان نیز موضعی مشابه داشت و اگرچه تحولات تاریخی و روابط طبقاتی در لهستان را در نظر می‌گرفت، اما در نهایت از حق تعیین سرنوشت این ملت و مبارزه آن علیه سلطه قدرت‌های ارتجاعی دفاع می‌کرد. انگلس نیز با تکمیل این دیدگاه، تأکید داشت که ملت‌های بزرگ و زنده تاریخی حق حیات و استقلال دارند، هرچند که هر دو بنیان‌گذار، با ناسیونالیسم خرده‌بورژوایی و احساسات قومی که جنبش پرولتاریا را تضعیف می‌کند، به شدت مخالف بودند و بر انترناسیونالیسم پرولتری به‌عنوان اصل راهنما تأکید می‌ورزیدند.

لنین، رهبر بزرگ انقلاب اکتبر روسیه، گام بلند و تعیین‌کننده‌ای در تکامل نظریه مسئله ملی برداشت و آن را با شرایط عصر امپریالیسم پیوندی ارگانیک بخشید. او نشان داد که در عصر امپریالیسم، جهان به دو اردوگاه اساسی تقسیم می‌گردد: اردوگاه اقلیتی از ملل متمدن و پیشرفته صنعتی که سرمایه مالی و انحصارات را در اختیار دارند و اکثریت عظیم جمعیت جهان یعنی ملت‌های تحت ستم در مستعمرات و کشورهای وابسته را به شدت استثمار می‌کنند، و

اردوگاه توده‌های وسیع زحمتکش در مستعمرات و نیمه‌مستعمرات که زیر یوغ استعمار و فئودالیسم به سر می‌برند. بر اساس این تحلیل علمی، لنین به این نتیجه انقلابی دست یافت که مسئله ملی، از یک مسئله فرعی و حاشیه‌ای، به یک مسئله اساسی و محوری در انقلاب جهانی تبدیل شده است و سرنوشت نهایی انقلاب پرولتاریا در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، به‌گونه‌ای ناگسستنی به رهایی مستعمرات و جنبش‌های آزادی‌بخش ملی گره خورده است. به عبارت دقیق‌تر، لنین دریافت که پرولتاریای غرب نمی‌تواند بدون اتحاد با توده‌های انقلابی شرق و ملت‌های تحت ستم، به پیروزی نهایی بر امپریالیسم دست یابد. بر اساس این تحلیل، لنین شعار تاریخی «حق ملت‌ها بر تعیین سرنوشت» از جمله حق جدایی سیاسی را مطرح کرد و آن را به‌عنوان یک سلاح استراتژیک علیه ستم امپریالیستی و سیاست‌های توسعه‌طلبانه قدرت‌های بزرگ به کار گرفت. این شعار، که توسط استالین نیز در آثار اولیه خود مانند رساله ارزشمند «مارکسیسم و مسئله ملی» که در سال ۱۹۱۳ منتشر گردید، به‌صورت علمی و دقیق تبیین و تدوین شد، به معنای تشویق همه ملت‌ها به جدایی و تجزیه‌طلبی نبود، بلکه به معنای به رسمیت شناختن این حق اساسی به‌عنوان مبنایی برای اتحاد داوطلبانه، برادرانه و بر اساس رضایت کامل در چارچوب یک دولت سوسیالیستی واحد و متمرکز بود. لنین بارها بر این نکته حیاتی تأکید داشت که منافع اساسی پرولتاریا ایجاب می‌کند که کارگران همه ملت‌ها و نژادها در یک اتحادیه بین‌المللی نزدیک و ناگسستنی متحد شوند و بدون این اتحادیه مستحکم، پیروزی بر سرمایه بین‌المللی و استقرار سوسیالیسم، امری کاملاً غیرممکن و دست‌نیافتنی خواهد بود.

استالین، به‌عنوان یکی از نظریه‌پردازان و عمل‌کنندگان برجسته مسئله ملی در اتحاد جماهیر شوروی، بیش از هر رهبر دیگر این مکتب بر روی جنبه‌های عملی و سازمانی این مسئله کار کرد. او در آثار متعدد خود، به‌ویژه در «مارکسیسم و مسئله ملی» و گزارش‌هایش در کنگره‌های حزب، تعریف دقیقی از ملت ارائه داد که بر اساس آن، ملت عبارت است از یک اجتماع پایدار و تاریخی از مردم که بر پایه زبان، سرزمین، حیات اقتصادی و فرهنگ مشترک شکل گرفته است. استالین با تکیه بر این تعریف، بر این نکته تأکید داشت که ملت‌ها پدیده‌های تاریخی هستند و نه طبیعی یا ازلی، و تولد، توسعه و زوال آنها تابع قوانین عینی اجتماعی است. با این حال، پس از پیروزی انقلاب اکتبر و در جریان تشکیل اتحاد جماهیر شوروی، اختلاف‌نظر جدی و تاریخی میان لنین و استالین در مورد چگونگی تحقق عملی برابری ملی و ساختار دولت سوسیالیستی چندملیتی پدید آمد که مستندات آن به روشنی در آخرین نوشته‌های لنین باقی مانده است. این اختلاف که در سال ۱۹۲۲ بر سر «طرح خودمختاری» استالین به اوج خود رسید، نشان‌دهنده دو رویکرد متفاوت نسبت به مسئله ملی بود: استالین به‌عنوان کمیسر ملیت‌ها، طرحی ارائه داد که بر اساس آن، جمهوری‌های شوروی اوکراین، بلاروس و جمهوری‌های قفقاز می‌بایست به‌عنوان واحدهای خودمختار به جمهوری فدراتیو روسیه ملحق شوند و بدین ترتیب دولتی متمرکز و یکپارچه شکل گیرد. لنین اما با دریافت این طرح، آن را به شدت «از اساس نادرست و زودرس» خواند و در نامه‌ای به کامنیف و اعضای پولیتبورو در ۲۶ سپتامبر ۱۹۲۲، بر این نکته اساسی پای فشرده که همه جمهوری‌ها باید بر اساس برابری کامل و با حفظ حق جدایی سیاسی، وارد اتحادیه شوند، نه به‌عنوان بخشی از روسیه. این پیشنهاد لنین بود که پایه‌گذار اتحاد جماهیر شوروی گردید، نه طرح خودمختاری استالین که لنین آن را مظهر رویکرد بزرگ‌مآبانه و شوونیستی روسی می‌دانست. اما اختلاف، فراتر از یک طرح سازمانی بود و با «پرونده گرجستان» به اوج تنش خود رسید. در این پرونده، رهبران کمونیست گرجستان که مخالف طرح استالین بودند و می‌خواستند مستقیماً وارد اتحادیه شوند، با واکنش تند و خشن از سوی استالین و نزدیکانش مواجه گردیدند،

به‌طوری که اورجونیکیده، از همکاران نزدیک استالین، به یکی از مخالفان توهین و تهدید فیزیکی کرد و درخواست‌های آنان را تندرانه و شوونیستی خواند. لنین که از این رفتار به شدت خشمگین شده بود، در آخرین ماه‌های عمر خود، با وجود بیماری سخت، مجموعه‌ای از نامه‌ها و مقالات را برای دفاع از موضع خود تدوین کرد که مهم‌ترین آنها، نامه به تروتسکی در ۵ مارچ ۱۹۲۳، نامه به رهبران گرجستان در ۶ مارچ ۱۹۲۳ و مقاله تاریخی «درباره مسئله ملی یا "خودمختاری"» در ۳۰ و ۳۱ دسمبر ۱۹۲۲ است. لنین در این مقاله وصیت‌گونه، با صراحت تمام، استالین و دزژینسکی را متهم کرد که «مسئولیت سیاسی این حرکت واقعاً شوونیسم بزرگ روسی» را بر عهده دارند و خواستار تنبیه اورجونیکیده گردید و بر لزوم گذشت و مفاشات بیشتر ملت بزرگ روسیه در برابر ملل کوچک‌تر تأکید کرد تا بی‌اعتمادی تاریخی که از دوران تزاری بر جای مانده بود، جبران شود. او همچنان از «عجله‌زدگی و دلبستگی بیش‌ازحد به روش‌های اداری» استالین به شدت انتقاد کرد و هشدار داد که این رویکرد، نه‌تنها وحدت واقعی را به ارمغان نمی‌آورد، بلکه بذره‌های کینه و جدایی را در دل ملت‌های تحت ستم می‌پراکند. این اختلاف تاریخی، که به روشنی در اسناد فوق قابل مطالعه و استناد است، نشان می‌دهد که لنین بر رویکردی مبتنی بر اقناع، جلب اعتماد و احترام کامل به حقوق ملی تأکید داشت، در حالی که استالین گرایش به رویکردی متمرکز، اداری و مبتنی بر کنترل از بالا داشت. با این همه، پس از مرگ لنین، سیاست ملی شوروی بر اساس اصول خودمختاری منطقه‌ای و فرهنگی برای ملت‌های مختلف در چارچوب یک دولت فدرال سوسیالیستی و اصل برابری کامل همه ملت‌ها بدون هیچ‌گونه امتیاز یا تبعیض ادامه یافت و جمهوری‌های متعدد ملی در ساختار شوروی شکل گرفتند و زبان‌ها و فرهنگ‌های محلی مورد حمایت و توسعه قرار گرفتند، هرچند که در عمل، قدرت سیاسی و اقتصادی به شدت در مرکز متمرکز بود و برخی از تصمیمات استالین مانند انتقال اجباری جمعیت برخی اقلیت‌های ملی در دوران جنگ، موجب بروز انتقادات جدی و پیامدهای تلخ تاریخی گردید که از سوی منتقدانش به‌عنوان انحراف از اصول لنینی و بروز رفتارهای بزرگ‌مآبانه تلقی می‌شود. با این همه، نمی‌توان انکار کرد که تجربه شوروی در حل مسئله ملی، اگرچه با کاستی‌ها و تناقض‌های فراوان همراه بود، اما نشان داد که در چارچوب یک دولت سوسیالیستی، می‌توان به‌گونه‌ای اساسی به حقوق ملی و فرهنگی اقوام مختلف احترام گذاشت و زمینه‌های اتحاد آنها را فراهم آورد. استالین در سخنرانی معروف خود در سال ۱۹۵۰ که در پاسخ به بحث‌های زبان‌شناسی منتشر گردید، بار دیگر بر زنده بودن و پویایی زبان‌ها و فرهنگ‌های ملی در دوره سوسیالیسم تأکید کرد و هشدار داد که هرگونه تلاش برای ایجاد یک زبان واحد یا حذف تفاوت‌های ملی پیش از موعد، یک رویکرد خرده‌بورژوازی و غیرمارکسیستی است که به اتحاد واقعی ملت‌ها آسیب می‌رساند. این نکته نشان می‌دهد که استالین نیز به‌خوبی آگاه بود که فرآیند نزدیکی و ادغام ملت‌ها در سوسیالیسم، یک فرآیند بسیار طولانی و خودجوش است که باید در بستر توسعه نیروهای مولد و ارتقای آگاهی طبقاتی صورت گیرد و نه با زور و اجبار اداری.

مائو تسه‌تونگ، به‌عنوان آخرین قله عظیم این مکتب فکری و انقلابی، نظریه مسئله ملی را در شرایط خاص و منحصربه‌فرد جوامع نیمه‌مستعمره و نیمه‌فئودال و در بستر مبارزات آزادی‌بخش ملی و انقلاب سوسیالیستی چین به اوج کمال و جامعیت خود رساند و آن را با ظرافت و ژرف‌اندیشی مثال‌زدنی به عمل درآورد. مائو با الهام عمیق از نظریه لنین در مورد امپریالیسم و مستعمرات و با تکیه بر تحلیل عینی از ساختار طبقاتی و تاریخی چین، دریافت که در کشورهایی مانند چین که از یک سو زیر یوغ استعمار و امپریالیسم خارجی خفه می‌شوند و از سوی دیگر در چنگال فئودالیسم و نیروهای ارتجاعی داخلی گرفتار هستند، مبارزه برای استقلال ملی و رهایی از سلطه امپریالیسم، نه یک

مبارزه جدا از مبارزه سوسیالیستی، بلکه با آن در هم تنیده و یگانه است. از این دیدگاه، مائو نظریه بدیع و انقلابی «دموکراسی نوین» را مطرح کرد، نظریه‌ای که در آن مبارزات ملی-دموکراتیک علیه امپریالیسم و فئودالیسم به عنوان مقدمه‌ای حیاتی و ضروری برای گذار به سوسیالیسم محسوب می‌گردد و رهبری این مبارزه باید در دست پرولتاریا باشد تا تضمین شود که انقلاب از مسیر سرمایه‌داری به مسیر سوسیالیستی هدایت می‌شود. در این چارچوب تحلیلی، پرولتاریای شهری و دهقانان وسیع که اکثریت قریب به اتفاق جمعیت جامعه را تشکیل می‌دهند، به عنوان نیروی محرکه اصلی و رهبر انقلاب معرفی می‌گردند و بورژوازی ملی نیز می‌تواند در مرحله اول به عنوان یک متحد موقت و مشروط در مبارزه ضد امپریالیستی شرکت داشته باشد، هرچند که ماهیت دوگانه و نوسانی این طبقه باید همواره مد نظر باشد. مائو با تکیه بر این نظریه، توانست متحدین عظیمی از اقشار مختلف مردم و همه ملیت‌های چین را برای مبارزه با تهاجم ژاپن و سپس برای سرنگونی رژیم چیانگ کای‌شک که در خدمت امپریالیسم امریکا بود، گرد هم آورد و انقلاب بزرگ چین را به پیروزی برساند. مائو، برخلاف رویکردهای شوونیستی و بزرگ‌مآبانه که ملت‌های بزرگ و پرجمعیت را برتر و ملت‌های کوچک‌تر را محکوم به انحطاط می‌دانستند، بر برابری کامل، مطلق و بی‌قید و شرط همه ملت‌ها و ملیت‌های ساکن در چین تأکید داشت و با احترام عمیق به حقوق ملی، فرهنگی و زبانی آنها در چارچوب یک دولت سوسیالیستی واحد و متمرکز، سیاست خودمختاری مناطق ملی را به گونه‌ای عملی و مؤثر به اجرا گذاشت. مائو با مطالعه عمیق تجربه تاریخی شوروی و اختلاف لنین و استالین، همواره بر ضرورت پیروی از خط لنین در مسئله ملی تأکید می‌کرد و از هرگونه بزرگ‌مآبی و تحقیر ملت‌های کوچک‌تر، چه در عرصه داخلی و چه در عرصه بین‌المللی، به شدت پرهیز می‌نمود و این درس گران‌سنگ را به عنوان یکی از اصول اساسی اندیشه خود در مورد مسئله ملی به کار گرفت. او به صراحت اعلام کرد که ملت‌های مختلف چین، صرف‌نظر از جمعیت، قدمت تاریخی، سطح توسعه اقتصادی و موقعیت جغرافیایی، در تمدن بزرگ این کشور سهم دارند و باید از حقوق کاملاً برابری برخوردار باشند و هرگونه تبعیض یا تحقیر ملی، جرمی علیه وحدت و انسجام ملی محسوب می‌گردد. از این منظر عمیق و ریشه‌دار، مائو تسه‌توئنگ را بدون تردید می‌توان به عنوان تکمیل‌کننده نهایی و جامع نظریه مارکسیستی-لنینیستی درباره مسئله ملی در عصر مبارزات ضد استعماری، جنبش‌های آزادی‌بخش ملی و انقلاب‌های سوسیالیستی در جوامع عقب‌مانده به شمار آورد و اندیشه او در این زمینه، همچنان به عنوان یک منبع گران‌بها و راهگشا برای همه مبارزانی که در پی رهایی ملت‌های تحت ستم و ایجاد جامعه‌ای عاری از استثمار و ستم هستند، الهام‌بخش و حیاتی است.

دیدگاه مارکسیسم-لنینیسم-مائوئیسم درباره مسئله ملی، ما را به این حقیقت انکارناپذیر رهنمون می‌سازد که این مسئله، نه یک مسئله مستقل و مجزا از مبارزه طبقاتی، بلکه جزئی ارگانیک، حیاتی و تفکیک‌ناپذیر از مبارزه پرولتاریا و توده‌های زحمتکش برای انقلاب سوسیالیستی و ساختن کمونیسم است. در عصر امپریالیسم که تاریخ‌نگاران بورژوایی آن را عصر صلح و پیشرفت می‌نامند، مبارزات آزادی‌بخش ملی و انقلاب پرولتاریایی به گونه‌ای دیالکتیکی در هم تنیده شده‌اند و هیچ‌یک بدون دیگری به پیروزی نهایی دست نخواهد یافت. حق تعیین سرنوشت ملی، به عنوان یک سلاح استراتژیک و انقلابی در برابر ستم امپریالیستی و استعمار کهنه و نو مطرح است و از آن باید برای بیداری توده‌ها و سازمان‌دهی مبارزات ضد استعماری استفاده کرد، اما هرگز به معنای تأیید جدایی‌طلبی قومی و ناسیونالیسم بورژوایی که جنبش کارگری را تضعیف می‌کند و به اتحاد پرولتاریا آسیب می‌رساند، نخواهد بود. هدف نهایی و آرمانی این مکتب انقلابی، اتحاد داوطلبانه، برادرانه و بر اساس آگاهی کامل و رضایت خالصانه همه ملت‌ها و ملیت‌ها در چارچوب

انترناسیونالیسم پرولتاریایی و در فرآیند طولانی و پیچیده استقرار و تکامل سوسیالیسم است؛ اتحادی که در آن، تفاوت‌های ملی نه تنها از بین نمی‌روند، بلکه در بستر جامعه‌ای عادلانه و عاری از استثمار، به شکوفایی و بالندگی همه‌جانبه خود دست می‌یابند و زمینه‌های نزدیکی تدریجی و خودجوش آنها فراهم می‌آید. درک این اصول اساسی برای هر روشنفکر متعهد و هر مبارز انقلابی در افغانستان امروز که با اشکال گوناگون ستم ملی، بیگانه‌هراسی و ناسیونالیسم افراطی دست‌وپنجه نرم می‌کند، از اهمیت حیاتی و راهبردی برخوردار است تا بتواند بر اساس بینش علمی و انقلابی مارکسیسم-لنینیسم-مائوئیسم، به مبارزه برای استقلال واقعی، برابری کامل و اتحاد برادرانه همه ملت‌ها و اقوام ساکن در این سرزمین کهن و رنج‌کشیده پردازد و راه‌هایی از چنگال استعمار و استثمار را هموار سازد.